

حکایت مردی گران جان که در بیابان به درویشی رسید

بس سبک مردی گران جان می‌دوید
در بیابانی به درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار
گفت آخر می‌بپرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان
تنگ تنگ است این جهانم در زمان
مردگفتش اینچ گفתי نیست راست
در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
تو کجا افتادی هرگز به ما
گر ترا صد وعده خوش می‌دهند
آن نشان زان سوی آتش می‌دهند
آتش تو چیست دنیا درگذر
هم چو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت
پس سرای خوش شدن پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته
در میان کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان، جان برفشان
کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو